

تاشکوفه ی سرخ لبخندت

زهرا دلگرمی (باران)

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
شراب با تو حلالست و آب؛ بی تو حرام!
(سعدی)

سرشناسه : دلگرمی / زهرا
عنوان و نام پدیدآور : تا شکوفه سرخ لبخندت، زهرا دلگرمی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۷۵۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6504 - 27 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۸: ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

تا شکوفه ی سرخ لبخندت

زهرا دلگرمی (باران)

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-622-6504-27-0

فصل اول

طنین شادباش و تبریک بچه‌ها در فضا پیچیده و هر کس به نوبه خود چیزی می‌گفت. هیجان و ذوقی که در نگاه تک تک‌شان می‌درخشید؛ حلاوت این خبر را دو چندان می‌کرد. شنیدن موافقت پدر دنیا آن هم بعد از مدت‌ها مثل بمبی از شادمانی بود که میان گروه دوستانشان صدا کرده و علاوه بر فضای گرم و صمیمی آتلیه، در قلب او نیز غوغای تمام شدن انتظاری را انداخته بود که تصور می‌کرد هیچ‌وقت تمام نخواهد شد.

— طلسم بالاخره شکسته شد!

— محراب‌جون شیرینی دیگه جوابگو نیستا باید بهمون شام بدی داداش.

— آفرین زدی به هدف بهداد؛ ما شام می‌خوایم یالا!

دخترها خندیدند و بهداد با چشمکی شیطنت‌آمیز گفت:

— فقط بگو کجا میز رزرو کنم؟ هانی یا نایب؟

— کوتاه بیا بهداد نداشتی یه قرون واسه‌اش بمونه. زندگی خرج داره.

— خصوصاً با موافقت آقای دلنواز و لخرجی تعطیل!

حمیدرضا بشکنی زد و به طنز گفت:

— به این می‌گن استراتژی اقتصادی در تأهل!

— شما دو تا که شورشو درآوردین از حساست.

کیمیا و حمیدرضا که چند ماهی از نامزدیشان می‌گذشت باصدا

خندیدند. برادر کیمیا؛ کامران با لحنی خاص گفت:

— تو هم بالاخره یاد می‌گیری نگران نباش بهدادجون، بیفتی تو هچلش

اتوماتیک دست به عصا می‌شی حالا تو هر موردی.

– خیلی بدجنسی کامی حالا دیگه زندگی مون شد هچل؟
 – خوشم میاد اتومات گاهی به روغن سوزی هم می افته کامران جون!
 – مرررگ!
 پسرها خندیدند. بهداد روبه محراب و سکوتی که انگار روی لب هایش مهر شده بود گفت:
 – این حرفا تو کت من نمی ره؛ فقط با یه شام حسابی دهن من بسته می شه محراب جون! استراژی و تاکتیک و زندگی و خرج و برجش واسه ما مجردا معنی نداره.
 محراب لبخند زنان در حالی که نگاهش از تماشای دنیا می درخشید زمزمه کرد:
 اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
 به خال هندویش بخشم؛ سمرقند و بخارا را
 و روبه بهداد اضافه کرد:
 – بابت این خبر؛ گر جان فشانم رواست! شام که چیزی نیست.
 – خب خدا رو شکر که تو هنوز تو فاز جیب و اتومات و دستی نرفتی.
 – بمیری بهداد ترکیدم.
 بهداد بی آن که با خنده جمع همراه شود، با مهربانی روبه محراب پرسید:
 – چند چندیم محراب جون. خوبی؟
 – گل در برو می در کف و معشوق به کام است؛ مگه می شه بد باشم.
 دنیا خندید. با خنده اش انگار؛ جهان روشن شد. بهداد خیره به آن ها گفت:
 – بین چی به روز رفیق شفیق ما آوردی دنیا خانم! کلاً زده به سیم آخر.
 – اینی که من می بینم سیم آخرم رد کرده.
 – خدا رحم کرد جناب دلنواز اوکی داد وگرنه کارش به کوه و بیابون

می کشید.
 – واقعاً تبریک بچه ها خیلی براتون خوشحال شدم. خداییش باید موافقت آقای دلنواز رو خبر سال اعلام کرد.
 – من که هنوز گیجم. واقعاً تبریک!
 – والا منی که شب و روزم با دل ای دل کردنای محراب سر شده هنوز باورم نمی شه چه برسه به خودشون.
 – ای بابا بهداد! جای این حرفا تبریک بگو.
 – نمی شه جانم بی مایه فطیره!
 صدای اعتراض بچه ها بلند شد. بهداد اما لبخند زنان به دنیا که خیره به محراب به ستون کنار سالن تکیه داده بود چشم دوخت. چشم های دخترک با برقی عجیب می درخشیدند.
 – پدرم دراومد تو این چند ماه. والا منم تا محراب به این روز و این جواب برسه تلفات کم ندادم. خلاصه که سور ما فراموش نشه دنیا خانم! گونه های گرم دنیا شکفت. نگاهش غرق چراغانی چشمان محراب بود. انگار او هم مثل محراب داشت خواب می دید. بعد از ماه ها بالاخره رضایت پدرش جلب شده و سماجت های دوست داشتنی محراب به ثمر نشست بود. هر چند که رضایت پدر قلبی نبود؛ اما همان هم دلش را آرام می کرد. قاعده زندگی به او آموخته بود همه چیز را از راهش بدست بیاورد، حتی عشق را؛ که برای داشتن محراب از مرز بی حرمتی به پدر نگذرد. کسی که از نظر او شایسته همسری دخترش نبود. که تنها جرم محراب و خانواده اش؛ تفاوت فرهنگ و اعتقاد با چهارچوب های فکری دلنواز بود.
 ماه ها ایستادگی در برابر مخالفت های پدر بالاخره نتیجه داد. قلب دنیا؛ فاتح تمام دلیل و منطق هایی شد که فقط برایشان احترام قائل بودند اما برهانی محکم برای بستن دهان احساسش به محراب نه و در نهایت کسی که کوتاه آمد و با تمام نارضایتی هایش دل به دل دخترش سپرد کسی

نبود جز پدر دنیا؛ امیر محمود دلنواز.

صدای کیمیا متوجهش کرد که با ذوق می‌پرسید:

– حالا قرار شد کی بیان خونه‌تون برای صحبت؟! نکنه این سری هم مثل دفعات قبل باز پدرت بهونه بیاره.

دنیا در حالی که تکیه‌ش را از ستون کنار سالن برمی‌داشت جواب داد:

– نه؛ قطعاً دیگه مخالفتی نداره چون خودش گفت برای آخر همین هفته همه چیز تموم بشه!

و رو به محراب و نگاه گرم و شیفته‌اش افزود:

– فقط اون روز دیر نکنی

محراب پلک‌هایش را به نرمی بر هم زد و دست راستش را به زیبایی روی چشمش گذاشت.

– البته همه چیز اوکی شده وگرنه که بابا محال بود قبول کنه. اما خب محض اطمینان می‌گم بالاخره شنیدن این جواب از زبون بابا راحت نبود.

محراب سرش را به تایید تکان داد و به زمزمه گفت:

– جان به جانان کی رسد؟ جانان کجا و جان کجا

ذره است این؛ آفتاب است؛ آن کجا و این کجا

دنیا زیر لب دیوونه‌ای گفت و خندید.

– دنیا جان این امروز اصلاً حالش خوب نیست جدی‌نگیر

حمیدرضا با خنده‌ای مهربان گفت:

– تو شوکه هنوز یکی بیدارش کنه تا از دست نرفته

– ای بابا سر به سرش نذارید. طفلی کلی انتظار کشید تا رسید به

امروز. گذشتن از سد مخالفت آقای دلنواز آسون نبود.

– واسه همینه که می‌گم شیرینی کار ما رو راه نمیندازه.

– این باز چسبید به شکمش!

صدای خنده و شوخی بچه‌ها فضای آتلیه را در برگرفته بود. نگاه

محراب اما؛ قفل چشم‌های دنیا بود. طلسم فاصله‌ها داشت می‌شکست.

رسیدن به چنین روزی سخت بود ولی ارزشش را داشت. خواب نبود.

بیدار بود. حقیقت داشت. فقط از شوق این خبر؛ واژه‌ها را گم کرده بود.

حتی خودش را هم با حضور ظریف و دوست داشتنی دخترک از یاد برده بود.

فقط روزی را به یاد داشت که با دیدن او از دست رفت! بهداد همان

وقت‌ها همین را گفته بود «از دست رفتی محراب!»

دنیا را در زندگی‌اش کم داشت. از همان روزی که او را دید؛ از همان

یک سال قبل و...؛ همان روزهایی که برای جا شدن در دل دنیا خودش را

به آب و آتش زد تا خودِ یغما زده‌اش را در بهشتی که میان سینه‌اش او می‌تپید

جا کند. می‌دانست که هیچ چیز و هیچ‌کس به جز او؛ وسعت خالی

زندگی‌اش را پر نخواهد کرد.

خیالِ دیروز و رویای امروز و عطش دلچسب فرادهایش؛ فقط با دنیا و

لبخندهای ناب و شیرینش معنا می‌گرفت و تعبیر می‌شد. بهداد حق

داشت؛ «از دست رفته بود!»

عطر آشنایی شامه‌اش را انباشت. دنیا در یک قدمی‌اش ایستاده بود.

دل در سینه‌اش بنای تپیدن گذاشت. لب‌هایش لرزید:

– بیدارم دنیا؟

دنیا خندید:

– از دیشب تا حالا با چشمای باز دارم خواب می‌بینم وای به حال تو تا

آخر هفته. این جور ی پیش بری نگران می‌شم آقای شاعر دیوونه.

– دیوونگیام درمون داره.

نگاهش از برق چشمان دنیا سُر خورد و روی لب‌هایش لغزید:

دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

دنیا لب‌گزید و نگاهش را از حرارت چشم‌های محراب گرفت.

– دوای درد شیرینم واسه کی خانم خانما؟!

دلش از عطش سوزان کلام محراب لرزید:

— پنجشنبه؛ راس ساعت شیش!

— از همین حالا؛ پنجشنبه سلام!

لبخند دنیا شکفت. صدای شاد و لحن طنزآمیز بهداد متوجه شان کرد:

— اینجا جوون مجرد چشم و گوش بسته داریم اگه خدا قبول کنه. ما نامرئی شدیم یا ایراد از چشمای ایناست که فرض کردن چغندر قند اینجا نشسته جای آدمیزاد؟!

بچه‌ها خندیدند و دنیا با لبخندی شرمگین یک قدم فاصله‌اش با محراب را بیشتر کرد.

محراب لبخندزنان گفت:

— یکی تو چشم و گوش بسته‌ای یکی محمد شاه قاجار. پاشو زنگ بزن

میز رزرو کن که امشبو باید جشن بگیریم. پاشو تا از دست نرفتی.

بهداد بشکنی در هوا زد و گوشی همراهش را از روی میز برداشت:

— خدا رو شکر تو یکی منو خوب شناختی صاف می‌زنی وسط هدف.

و با چشمکی شیطنت‌آمیز ادامه داد:

— لااقل متوجه شدی من از اینجا از دست نمی‌رم؛ ولی از اینجا

صد در صد.

و در حالی که اشاره به قلب و شکمش می‌کرد همه را به خنده انداخت.

— فعلاً تا شب برسه یه چایی، قهوه‌ای چیزی بده گلمون تر بشه.

قبل از این که محراب جوابش را بدهد مشغول صحبت با مخاطب آن

سوی خط شد. محراب با اشاره‌ای به آشپزخانه کوچک و تقریباً مجهز

آتلیه‌اش رفت. حتی مانع کمک دخترها شد. احساس ناب جا مانده در

سینه‌ش نیازمند کمی خلوت بود.

خوشحال بود و دلش می‌خواست امروز را در تاریخچه خاطراتش

ثبت کند. روزهای سخت تمام شده و دلی که در طلب وصال بود به سر

منزل مقصود نزدیک می‌شد. دیگر چه از خدا و دنیایش می‌خواست؟!

رویای محالش داشت اتفاق می‌افتاد.

بهداد بعد از پایان مکالمه؛ گوشی را روی میز گذاشت و نگاهش به

سوی دنیا که روی صندلی نشسته و به نقطه‌ای مبهم در فضا خیره بود

چرخید. آرامشش را دوست داشت. حتی جدیتش را. بلای شیرین زندگی

بهترین دوستش؛ محراب... چرا که دنیا همان زلزله‌ای بود که با همین

آرامش و نگاه نفس‌گیر اما جدی‌اش؛ تمام معادلات زندگی او را به هم زده

بود. پا به پای محراب همراه شد تا به امروز رسید. امروزی که مثل شهابی

در شب چشمان دخترک روشن بود و می‌درخشید. برای آن‌ها خوشحال

بود. خوشحال بود اگر آن صدای لعنتی جان گرفته در سرش راحتش

می‌گذاشت. صدایی که حتی نمی‌دانست از کدام نقطه در وجودش

جوشیده و قرارش را به یغما می‌برد.

بوی گرم قهوه که در فضا پیچید به خودش آمد. نفس عمیقی کشید و

در حالی که دختر جوان را مخاطب قرار می‌داد با خونسردی گفت:

— حالا دیگه راست راستی تبریک دنیا خانم!

— ای کارد به اون شکمت بخوره بهداد؛ می‌بینی دنیا خانم؛ تا خیالش از

شام راحت نشد تبریک نگفت.

نگاه دنیا روی چشم‌های بهداد نشست و خندید.

دل در سینه بهداد بی‌اجازه لرزید. صدای خانه خراب کن در سرش

سودا کرد:

«نخند لعنتی نخند!»

— بهداد حرف نداره. خوشحالم محراب دوست خوبی مثل اون داره.

— بهداد فقط دوستم نیست. برادرمه!

داغ شد. سوخت. مشتش را به دهان صدایی کوبید که دلش

می‌خواست لال شود.

نگاهش هنوز قفل لبخند بی‌نظیر دختر جوان بود که محراب داشت

اولین فنجان را به دستش می‌سپرد. شیطان را لعنت کرد و چشم از آن‌ها